

کالین ہوور



نہم نوامبر



مترجم: سومما زمانی





سرشناسه:
عنوان و پدیدآور:
مشخصات نشر:
مشخصات ظاهری:
شابک:
وضعیت فهرست نویسی:
موضوع:
شناسه افزوده:
رده‌بندی کنگره:
رده‌بندی دیویی:
شماره کتابخانه ملی:
نهم نوامبر / کالین هوور / مترجم:
تهران: مصدق، ۱۳۹۷.
۲۸۸ ص.
978-622-95069-4-3
فیبا:
داستان‌های انگلیسی قرن ۲۱.
زمانی، سوما، ۱۳۶۴ - مترجم.
PS۳۶۲۵/۹ن۹ ۱۳۹۷
۸۱۳/۶
۵۴۴۳۴۷۷



خیابان دانشگاه، چهارراه وحید نظری، شماره ۵۲

تلفن: ۶۶۴۰۰۲۲۳ - ۶۶۴۶۸۸۵۱

 mosadeghpub

 @mosadeghpub

www.mosadeghpub.com

info@mosadeghpub.com

نهم نوامبر

کالین هوور

مترجم: سوما زمانی

چاپ اول: ۱۳۹۸

شمارگان: ۳۰۰ جلد

چاپ: نیل

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸ - ۶۲۲ - ۹۵۰۶۹ - ۴ - ۳

ISBN: 978 - 622 - 95069 - 4 - 3

فهرست

۷ اولین نهم نوامبر
۸۲ دومین نهم نوامبر
۱۳۰ سومین نهم نوامبر
۱۶۳ چهارمین نهم نوامبر
۱۷۸ پنجمین نهم نوامبر
۲۱۹ ششمین نهم نوامبر
۲۸۴ آخرین نهم نوامبر

به لوی^۱

تو سلیقهٔ موسیقی فوق‌العاده و آغوش گرمی داری.
هیچ وقت تغییر نکن.

اولین نهه نوامبر

من مات و دریایی ام.
همچون توده‌ای شناور و بی هدف.
لنگری است مغروق در دریای من.
بنتون جیمز کسلر^۱

فالون^۲

با خودم فکر می‌کنم آگه این لیوانو روی سرش خرد کنم، چه صدایی ازش بلند میشه.
جنس شیشه لیوان محکم و ضخیمه. و سر اون سفت و سخت. احتمالاً صدای خیلی بلندی بشنویم.
باز با خودم فکر می‌کنم شاید خونریزی کنه. روی میز دستمال هست، ولی نه از اون جنسای خوبی که می‌تونه کلی خون به خودش جذب کنه.
میگه: «پس آره. یکم شوکه شدم، ولی بالآخره این اتفاق داره میفته.»
صداش باعث میشه دستمو محکم‌تر از قبل دور لیوان فشار بدم و امیدوار

1. Benton James Kessler

2. Fallon

باشم لیوان همون جا توی دستم باقی بمونه و تصادفاً روی جمجمه اش کوبیده نشه.

«فالون؟» گلو شو صاف می‌کنه و لحن حرف زدنش آروم میشه، ولی صداش بازم مثل چاقو توی سرم فرو میره.

«نمی‌خوای چیزی بگی؟»

نی توی دستمو چند بار به تیکه یخِ شناورِ توی نوشیدنی‌م می‌کوبم و تصور می‌کنم این تیکه یخ، سرِ اونه.

زیر لب زمزمه می‌کنم: «چی باید بگم؟» احساس می‌کنم نه یه دختر بالغ هجده ساله، که یه بچهٔ لوس و بداخلاقم. ادامه میدم: «می‌خوای بهت تبریک بگم؟»

به پشتی صندلیِ غرفهٔ دنجِ رستوران تکیه میدم و دستامو روی سینه‌ام قلاب می‌کنم. با نگاه کردن بهش از خودم می‌پرسم افسوسی که توی چشمش می‌بینم، به خاطرِ ناامید کردنِ منه یا این‌که بازم داره نقش بازی می‌کنه. هنوز پنج دقیقه از نشستنش نگذشته و همین حالا هم اون طرف میزو تبدیل کرده به صحنهٔ اجرایی مخصوص به خودش و من بازم مجبورم تماشاچیش باشم.

با انگشتاش روی کناره‌ی فنجون قهوه‌اش ضرب می‌گیره و بهم زل میزنه.

تپ تپ تپ

تپ تپ تپ

تپ تپ تپ

فکر می‌کنه بالأخره تسلیم میشم و چیزی که می‌خواد بشنوه رو بهش میگم، اما اون تو دو سال گذشته چندان کنارم نبوده که بدونه من دیگه اون دختر سابق نیستم.

وقتی به نمایشش توجه نمی‌کنم، بالأخره آه بلندی می‌کشه و آرنجاشو میذاره روی میز. «حُب، فکر کردم شاید برام خوشحال بشی.»

سرمو به اجبار تکون میدم و میگم: «برات خوشحال بشم؟»

واقعاً نمی‌تونه این حرفو جدی زده باشه.

شونه‌هاشو بالا میندازه و یه لبخند از خودراضی به میمیک چهره‌اش که همین حالا هم برام غیر قابل تحمله، اضافه می‌کنه. «نمی‌دونستم می‌تونم دوباره پدر بشم.»

بی اختیار با صدای بلند می‌خندم.

لبخند از خود راضیش محو میشه، به عقب تکیه می‌ده و سرشو به یه طرف می‌چرخونه. این چرخش سر، همون حرکتیه که همیشه وقتی مطمئن نیست چطور باید به یه اتفاق واکنش نشون بده، روی صحنه انجام می‌ده. «فقط تظاهر کن داری به یه چیز مهم و عمیق فکر می‌کنی؛ این می‌تونه تقریباً به هر احساسی تعبیر بشه. غمگینانه، درون‌گرایانه، عذرخواهانه، دلسوزانه.» احتمالاً حواسش نیست که کل عمرم شاگرد بازیگری خودش بودم و این نگاه یکی از اولین درسایی بود که بهم یاد داد.

«فکر می‌کنی حق ندارم خودمو پدر بدونم؟» به نظر می‌رسه از عکس‌العملم به پدر شدنش ناراحت شده. «پس اون وقت من چه نسبتی باهات دارم؟»

سؤالشو نادیده می‌گیرم و یه بار دیگه با نی به تیکه یخ توی لیوان ضربه می‌زنم. بعد یخ رو به طرز ماهرانه‌ای با نی بالا میارم و آرام روی زبونم می‌ذارم. تکه یخو با بیخیالی و سر و صدای بلند می‌جوَم. نکنه واقعاً انتظار داره به همچین سؤالی جواب بدم؟ اون از شبی که آینده‌ی بازیگریم تو شونزده سالگی تباه شد، دیگه برام یه «پدر» نبود. اگه بخوام با خودم صادق باشم، حتی مطمئن نیستم قبل از اون شب هم برام پدری کرده باشه. ما بیشتر از این‌که پدر و دختر باشیم، استاد و شاگرد بوده‌ایم.

دستشو توی فولیکول‌های موی کاشته شده‌ی گرون قیمتی که پیشونیشو پوشونده بودن، فرو می‌بره و میگه: «چرا این کارو می‌کنی؟» هر لحظه از رفتاری که باهاش دارم بیشتر از قبل عصبانی میشه. «هنوز به خاطر این‌که نیومدم جشن فارغ‌التحصیلیت ازم ناراحتی؟ قبلنم بهت گفتم یه مشکلی تو زمان‌بندی برنامه‌هام داشتم.»

با یه لحن یکنواخت و بی‌احساس جواب میدم: «نه، من اصلاً تو رو به

جشن فارغ التحصیلیم دعوت نکردم.»

دوباره عقب میره و با ناباوری بهم نگاه می‌کنه. «چرا نه؟»

«فقط چهار تا بلیت داشتم.»

«خب که چی؟ چرا نباید باباتو به جشن فارغ التحصیلی دبیرستانت دعوت

کنی؟»

«تو به هر حال نمی‌اومدی.»

با عصبانیت جواب میده: «تو که اینو نمی‌دونستی.»

«تو هم نیومدی.»

چشماشو تو کاسه می‌چرخونه و میگه: «خب آره، البته که نیومدم فالون.

چون دعوت نشده بودم.»

آهی عمیق می‌کشم و جواب میدم: «تو غیر قابل تحملی. حالا می‌فهمم

مامان چرا ترک کرد.»

سرشو تکون میده و میگه: «مامانت ترکم کرد، چون با بهترین دوستش

رابطه داشتم. این هیچ ربطی به شخصیتم نداره.»

حتی نمی‌دونم چطور باید به همچین حرفی جواب بدم. این آدم هیچ

درکی از پیشیمونی و شرمندگی نداره. من از این رفتارش نفرت دارم و در عین

حال، بهش حسادت می‌کنم.

بعضی وقتا آرزو می‌کنم کاش بیشتر از این‌که به مادرم شباهت داشتم،

شبیبه خودش بودم. اون هیچ اهمیتی به کارای اشتباهش نمیده، ولی من هر

اشتباهمو تبدیل کردم به نقطه‌کانونی زندگیم. این اشتباها هر روز صبح منو از

خواب بیدار می‌کنن و شب‌ها بیدار نگه‌م می‌دارن.

گارسون می‌پرسه: «کی قزل‌آلا سفارش داده بود؟» چه زمان‌بندی بی‌عیب

و نقصی!

دستمو بالا می‌برم و گارسون بشقابو درست میذاره جلوم روی میز. دیگه

حتی اشتهایی برام نمونه. چنگالمو برمیدارم و دونه‌های برنجو توی بشقاب

به هم میزنم.

«هی، صبر کن ببینم.» سرمو بالا میارم و به گارسون نگاه می‌کنم، اما

مخاطبش من نیستم؛ اون به پدرم زل زده. «شما همون...»
وای، خداایا. بازم شروع شد.

گارسون دستشو می‌کوبه روی میز و من یه لحظه از جا می‌پریم. «شما همونی! شما داناوان اُنیلی^۱. شما نقش مکس اپکات^۲ رو بازی کردی!»
بابام با فروتنی شونه‌ای بالا میندازه، ولی من می‌دونم که این مرد هیچ بویی از فروتنی نبرده؛ با این‌که از ده سال پیش که پخش سریال تموم شد دیگه نقش مکس اپکاتو بازی نکرده، ولی هنوز طوری رفتار می‌کنه که انگار این نقش، مهم‌ترین کاراکتر تلویزیونه. البته یکی از دلایل این طرز برخورد، آدماییه که هنوز هم تو کوچه و خیابون چهره شو تشخیص میدن. اونا طوری باهاش حرف می‌زنن انگار تا حالا تو زندگیشون یه بازیگرو از نزدیک ندیدن. تو رو خدا، این جالس آنجلسه!
این جا همه بازیگرن!

این بار با نوک چنگالم شروع می‌کنم به تیکه تیکه کردن ماهی، ولی گارسون تمرکزمو به هم میزنه و ازم می‌خواد یه عکس ازشون بگیرم.
خداایا.

با ناراحتی از جام بلند میشم و از غرفه می‌روم بیرون. گارسون گوشه موبایلشو به طرفم می‌گیره، اما من دستمو بالا می‌برم و از کنارش رد میشم.
همون طور که ازشون دور میشم، بهش میگم: «باید برم دستشویی، یه سلفی باهاش بگیر. اون عاشق سلفیه.»

با عجله می‌رم سمت دستشویی رستوران تا حتی اگه شده چند لحظه از پدرم دور باشم. نمی‌دونم چرا ازش خواستم امروز همدیگه رو ببینیم. شاید به این خاطر باشه که دارم از این جا می‌روم و نمی‌دونم کی قراره دوباره ببینمش، اما حتی اینم نمی‌تونه بهانه خوبی برای تحمل این وضعیت باشه.

می‌رم توی اولین کابین دستشویی و درشو پشت سرم قفل می‌کنم. یه سرپوش محافظ صندلی تواتو از مخزن بیرون می‌کشم و میذارمش روی

صندلی.

یه بار یه مقاله درباره‌ی «باکتری‌های موجود در دستشویی‌های عمومی» خوندم. مردم همیشه تصور می‌کنن از اولین کابین بیشتر از کابین‌های دیگه استفاده شده، برای همین اغلب ازش صرف نظر می‌کنن. اما این در مورد من صدق نمی‌کنه. این تنها کابینه که معمولاً ازش استفاده می‌کنم. من همیشه تا این حد نسبت به آلودگی‌ها و سواس نداشتم، اما بعد از این که تو سن شونزده سالگی دو ماه تموم تو بیمارستان بستری بودم، یکم بیشتر از قبل به رعایت بهداشت حساس شدم.

وقتی از کابین دستشویی بیرون میام، حداقل یک دقیقه کامل دستامو می‌شورم. توی تموم این مدت به دستام زل می‌زنم و سعی می‌کنم خودمو توی آینه نبینم. فرار از بازتاب تصویرم هر روز برام راحت‌تر از روز قبل میشه، ولی این بار درست وقتی دستمو جلو می‌برم تا یه دستمال کاغذی بردارم، نگاهم توی آینه به خودم میفته. مهم نیست تا حالا چند بار خودمو توی آینه‌ها دیدم، به هر حال هنوز هم به چیزی که اون جا می‌بینم عادت نکرده‌ام.

دست چپمو بالا میارم و زخمایی که سمت چپ صورتمو پوشوندن و تا روی فک و گردنم ادامه دارن رو لمس می‌کنم. زخما زیر یقه پیرهنم ناپدید میشن، اما واقعیت اینه که اونا کل سمت چپ بالاتنه‌ام رو پوشوندن و در واقع، درست زیر خط کمرم تموم میشن. انگشتمو روی جای زخما می‌کشم؛ روی جایی که قبلاً یه پوست نرم و صاف بود و حالا منو یاد چرم چروک خورده میندازن. این زخما مدام بهم یادآوری می‌کنن که اون آتیش سوزی واقعی بود؛ نه یه کابوس وحشتناک که می‌تونم با نیشگون گرفتن بازوم، ازش بیدار شم.

بدنم ماه‌ها بعد از اون آتیش سوزی پوشیده از بانداژ بود و نمی‌تونستم سطح بدن خودمو لمس کنم. حالا که سوختگی‌ها ترمیم شدن، من موندم و جای زخما خیلی وقتاً با وسواس زیادی لمسشون می‌کنم. حس لمس زخما درست مثل لمس مخمل کشیه. احتمالاً باید به همون اندازه که حالم از ظاهرشون به هم می‌خوره، از لمسشون هم احساس بدی داشته باشم.

اما واقعیت اینه که برعکس چیزی که به نظر می‌رسه، لمس زخما احساس

خوبی بهم میده. همیشه ناخودآگاه انگشتانمو روی جای زخمای گردن یا بازوم می‌کشم و نقشی رو که اونا روی پوست تنم خلق کردن، درست مثل خط بریل می‌خونم، تا بالآخره می‌فهمم دارم چی کار می‌کنم و جلوی خودمو می‌گیرم. نباید از حسای حاصل از اتفاقی که زندگیمو نابود کردن لذت ببرم، حتی اگه این لذت فقط از حس ساده‌ی لمس یه پوست ناهموار زیر انگشتای دستم باشه.

اما ظاهر زخما یه موضوع کاملاً متفاوته. اونا درست مثل این می‌مونن که انگار تک تک عیبا و اشتباهام به رنگ صورتی ماتی آغشته شده و در معرض نمایش کل جهان گذاشته شده. هر چقدر هم سعی کنم اونا رو با موها و لباسام قایم کنم، باز سر جای خودشون می‌مونن، برای همیشه. اونا برای همیشه یادآور شبی هستن که تموم زندگی و جوونی من از بین رفت.

من معمولاً آدمی نیستم که به تاریخا و سالگردا توجه کنم، ولی وقتی امروز صبح از خواب بیدار شدم، تاریخ امروز اولین چیزی بود که به ذهنم رسید، احتمالاً شاید چون آخرین فکری بود که دیشب قبل از خواب توی سرم می‌چرخید. درست دو سال از روزی که خونه پدرم آتیش گرفت و نزدیک بود جونمو از دست بدم می‌گذره. شاید به همین خاطر می‌خواستم امروز پدرمو ببینم. شاید امیدوار بودم اونم یادش باشه یا چیزی بگه که بتونه آرومم کنه. می‌دونم قبلاً به اندازه‌ی کافی ازم معذرت خواسته، اما نمی‌دونم چقدر می‌تونم به خاطر این که منو فراموش کرد، ببخشمش؟

معمولاً فقط هفته‌ای یه شب توی خونه‌اش می‌خوابیدم. اما اون روز صبح بهش پیام دادم و گفتم شب پیشش می‌مونم. پس احتمالاً حق داشتم با خودم فکر کنم وقتی پدرم خونه خودشو تصادفاً آتیش میزنه، باید بیاد منو از خواب بیدار کنه و نجاتم بده.

اما نه تنها این اتفاق نیفتاد و پدرم یادش رفت من اونجام، بلکه تا وقتی همه صدای جیغمو از طبقه دوم شنیدن، هیچ کس نمی‌دونست کسی توی خونه حضور داره. می‌دونم پدرم احساس گناه زیادی به خاطر این موضوع داره. اون تا هفته‌ها بعد از اون اتفاق، هر بار که بهم نگاه می‌کرد، ازم معذرت

می خواست؛ ولی بالأخره این عذرخواهیا درست مثل ملاقاتا و تماس های تلفنیش کمتر و کمتر شدن.

قلب من هنوز هم پر از کینه و رنج، هر چند آرزو می کنم این کینه تموم بشه. آتیش سوزی، یک اتفاق ناخواسته بود. من جون سالم به در بردم. همش سعی می کنم روی این دو موضوع تمرکز کنم، ولی وقتی هر بار که تصویر خودمو توی آینه می بینم دوباره به اون اتفاق فکر می کنم، این کار برام سخت تر و سخت تر میشه. حتی هر بار که آدم دیگه ای به من و زخمام نگاه می کنه، دوباره بهش فکر می کنم.

در دستشویی باز میشه و یه زن میاد تو، بهم نگاه می کنه و بعد، نگاهشو به سرعت ازم می گیره و میره به سمت آخرین کابین. خانوم، بهتر بود اولین کابینو انتخاب می کردی.

یه بار دیگه به تصویر خودم توی آینه نگاه می کنم. دو سال پیش بلندی موهام فقط تا سر شونه هام و چتریای کوتاهم تا روی پیشونیم بود، ولی توی این دو سال موهام کلی بلند شده. این بلندی بدون دلیل نبوده. انگشتمو آروم از لابه لای موهای بلند و تیره ای که سمت چپ صورتمو پوشوندن رد می کنم. آستین دست چپمو تا مچ پایین می کشم و یقه ام رو بالا میدم تا گردنمو تا حد امکان بپوشونم. این طوری زخما رو همیشه به این راحتی دید. الان دیگه می تونم ظاهر خودمو توی آینه تحمل کنم. قبلاً فکر می کردم دختر زیبایی هستم، ولی حالا موها و لباسام تقریباً کل بدنمو پوشوندن.

صدای سیفون توالو میشنوم و سریع می چرخم و قبل از این که اون زن از کابین بیرون بیاد، میرم سمت در خروجی. اغلب اوقات، هر کاری می کنم تا با آدما روبه رو نشم. نه فقط به خاطر این که می ترسم به زخمام خیره بشن. بیشتر به این دلیل که بهم خیره نمیشن. مردم به محض این که صورتمو می بینن، سریع نگاهشونو می دزدن، چون می ترسن بی ادب به نظر برسن. خوب می شد اگه یکی برای یه بارم که شده به چشمام نگاه می کرد و بهم خیره می شد. از آخرین باری که این اتفاق افتاده، خیلی وقته که گذشته. از این که اعتراف کنم دلم برای توجهی که قبلاً از آدما می گرفتم تنگ شده متنفرم، ولی

واقعیت اینه که دلم تنگ شده. خیلی زیاد.

از دستشویی میزنم بیرون و برمیگردم طرف میز خودمون، متأسفانه هنوزم می‌تونم پشت کله پدرمو همون‌جا ببینم. امیدوار بودم یه کار ضروری براش پیش اومده باشه و وقتی هنوز تو دستشویی بودم، از اون‌جا رفته باشه. این که ترجیح میدم به جای پدر خودم با یه میز خالی مواجه بشم، یه جورایی غم‌انگیزه. فکرش تقریباً باعث میشه سگرمه‌هام در هم بره، ولی یک‌دفعه حواسم پرت میشه به مردی که توی غرفه‌ای نشسته و دارم از کنارش رد میشم.

معمولاً خیلی به مردم اطرافم توجه نمی‌کنم، چون می‌دونم اونا هر کاری بتونن انجام میدن تا از تماس چشمی باهام فرار کنن. اما چشمای این مرد برعکس تموم آدم‌با دقت و کنجکاوی زیادی مستقیماً بهم خیره شدن. وقتی بهش نگاه می‌کنم، اولین فکری که به ذهنم می‌رسه اینه که «فقط آگه دو سال پیش بود.»

خیلی وقتا که مردی رو می‌بینم که از ظاهرش خوشم میاد، همین فکر به ذهنم می‌رسه. این پسر واقعاً جذابه. نه مثل اون مدلای معمول هالیوودی، نه مثل اغلب مردایی که توی این شهر زندگی می‌کنن. اون مردا همه شون شبیه به هم، درست مثل این که قالب کامل و بی‌نقصی برای «بازیگر موفق بودن» وجود داره و اونا همه تلاش می‌کنن خودشونو توی اون قالب بگنجونن.

این مرد اما درست نقطه مقابل اونا است. ته ریش کوتاهش خیلی هم کامل و بی‌نقص نیست. برعکس، یه جورایی پراکنده و ناهمواره، درست مثل این که تا آخر شب کار می‌کرده و وقتی برای اصلاح نداشته. موهاشو با ژل مدل نداده که ظاهر ژولیده و تازه از رخت‌خواب بلند شده‌ای بهشون بده، در عوض اونا به معنای واقعی کلمه شلخته و نامرتبن. چند تار موی قهوه‌ای بدون هیچ نظمی روی پیشونیش ریخته. انگار امروز صبح خواب مونده و بدون این که خودشو توی آینه نگاه کنه از خونه بیرون زده.

همچین ظاهر شلخته‌ای باید از جذابیتش کم کنه، ولی این همون چیزیه که باعث تعجبم شده؛ با این که به نظر می‌رسه اون هیچ تلاشی برای جذاب شدن

نکرده، ولی از نظر من می‌تونه یکی از جذاب‌ترین مردایی باشه که تا به حال دیدم.

البته این احساس می‌تونه فقط یکی از اثرات جانبی و سواسم به تمیزی و پاکیزگی باشه. شاید توی ناخودآگاهم به حدی به بیخیالی و بی‌دقتی این مرد غبطه می‌خورم که حسادت رو با معیارای جذابیت اشتباه گرفتم.

شاید هم فقط به این دلیل ساده فکر می‌کنم جذابه که یکی از معدود آدمایی بوده که توی دو سال گذشته، نگاهشو بلافاصله بعد از دیدنم ندز دیده.

هنوزم برای رسیدن به غرفه خودمون که درست پشت سر اونه، مجبورم از کنار غرفه‌ای که توش نشسته رد بشم. نمی‌دونم می‌خوام سریع‌تر راه برم و از زیر سنگینی نگاهش فرار کنم یا حتی آروم‌تر از قبل حرکت کنم و از توجهش لذت ببرم.

وقتی آروم از کنارش رد میشم، حالت بدنش تغییر می‌کنه و یک‌دفعه نگاهش خیره‌تر از قبل میشه. خیره و تهاجمی. احساس می‌کنم گونه‌هام از هیجان قرمز شدن. سرمو پایین میندازم، به کفشام خیره میشم و اجازه میدم موهام صورتمو بیشتر از قبل بپوشونن. حتی یه رشته از موهامو زیر لبام میدارم تا صورتمو بیشتر ازش پنهان کنم. نمی‌دونم چرا نگاه خیره‌اش تا این حد اذیت می‌کنه. همین چند لحظه پیش بود که با خودم فکر می‌کردم خیلی دلم برای نگاه و توجه مردم تنگ شده، اما حالا که این اتفاق واقعاً افتاده، فقط می‌خوام نگاهشو از بگیرم. درست قبل از این که از دیدم خارج بشه، بهش نگاه می‌کنم و یه لبخند محو روی لباش می‌بینم.

احتمالاً زخم‌امو ندیده. این می‌تونه تنها دلیلی باشه که همچین مردی به من لبخند می‌زنه.

حالم از این طرز فکرم به هم می‌خوره. من همچین دختری نبودم. من اعتماد به نفس زیادی داشتم، ولی اون آتیش سوزی تا آخرین ذره‌ی اعتماد به نفسمو ازم گرفت. بعد از اون اتفاق سعی کردم به عقب برگردم، اما وقتی حتی خودمم تحمل دیدن تصویرمو توی آینه ندارم، نمی‌تونم باور کنم به نظر کسی

جذاب میام.

وقتی بالأخره به غرفه خودمون می رسم و روی صندلی میشینم، پدرم میگه: «هیچ وقت تکراری نمیشه.»

سرمو بالا میارم و بهش نگاه می کنم، تقریباً یادم رفته بود این جا نشسته. «چی هیچ وقت تکراری نمیشه؟»

چنگالشو به سمت گارسون، که حالا پشت صندوق رستوران ایستاده، تکون میده. «همین؛ طرفدار داشتن.» یه تیکه از غذاشو توی دهنش میذاره و با دهن پُر ادامه میده. «حالا درباره ی چی می خواستی باهام حرف بزنی؟»
 «چرا فکر می کنی می خواستم درباره ی یه موضوع خاص باهات حرف بزنم؟»

به غذاهای روی میز اشاره می کنه و میگه: «داریم با هم نهار می خوریم. پس معلومه یه حرفی باهام داری.»

این خیلی غم انگیزه که رابطه ی ما به همچین جایی رسیده. این که هر دومون می دونیم یه قرار ساده ی نهار باید حتماً دلیلی بیشتر از دلتنگی یه دختر برای پدرش داشته باشه.

می گم: «من فردا می رم نیویورک. خب، در واقع همین امشب. ولی پروازم آخر شبه و رسماً روز دهم می رسم نیویورک.»

دستمال سفره شو جلوی دهنش می گیره و سرفه می کنه. حداقل فکر می کنم که سرفه می کنه. مطمئناً این خبر نباید باعث بشه غذا پیره توی گلوش. بالحن تند می گه: «نیویورک؟»

بعدش... می خنده. می خنده. انگار زندگی کردنِ من توی نیویورک یه شوخی خنده داره. فالون، آروم باش. پدرت یه آدم عوضیه. اینواز قبل هم می دونستی.

«یعنی چی؟ چرا؟ مگه توی نیویورک چه خبره؟» همین طور که خبرو کم کم توی دهنش تحلیل می کنه، سؤالاش بیشتر و بیشتر میشن. «لطفاً بهم نگو اینترنتی با کسی آشنا شدی.»

ضربان قلبم بالا رفته. یعنی حتی نمی تونه تظاهر کنه از یکی از تصمیمام

حمایت می‌کنه؟

«می‌خوام زندگیمو عوض کنم. فکر کردم می‌تونم برم برادوی^۱ برای بازیگری تست بدم.»

وقتی هفت سالم بود، پدرم منو واسه اجرای نمایش گربه‌ها برد برادوی. این اولین باری بود که نیویورکو از نزدیک می‌دیدم. حس می‌کردم یکی از بهترین سفرای زندگیمو می‌گذروم. تا اون موقع، پدرم همیشه کسی بود که منو به بازیگری تشویق می‌کرد. ولی درست بعد از اون اجرای زنده بود که فهمیدم باید بازیگر بشم. هیچ وقت فرصتی پیدا نکرده بودم که دنبال تئاتر برم؛ دلیلش هم این بود که پدرم مرحله به مرحله فعالیتامو بهم دیکته می‌کرد و خودش بیشتر به صنعت فیلم علاقه داشت. اما حالا دو سال از آخرین کاری که برای زندگیم انجام دادم می‌گذره. نمی‌دونم به این زودیا می‌تونم جرئت اینو داشته باشم که توی مصاحبه‌های برادوی شرکت کنم یا نه، اما تصمیمی که درباره‌ی رفتن به نیویورک گرفتم یکی از معدود تصمیمات منه که بعد از آتیش سوزی برای خودم گرفتم.

پدرم جرعه‌ای از نوشیدنیش رو سر می‌کشه و بعد از این‌که لیوانشو میذاره روی میز، شونه‌هاش پایین میفتن. «فالون، گوش کن، می‌دونم دلت واسه بازیگری تنگ شده، ولی به نظرت وقتش نرسیده به کارای دیگه‌ای هم فکر کنی؟»

حالا اصلاً برام مهم نیست چه نظری در مورد تصمیمای من داره، حتی دیگه درباره‌ی چرت و پرتایی که همین الان بهم گفت، حرفی بهش نمی‌زنم. تموم سالای عمرم تنها کارش این بوده که منو هل بده به مسیری که خودش می‌خواسته. بعد از اون آتیش سوزی، دیگه حتی یه بارم تشویقم نکرد. من احمق نیستم. می‌دونم با خودش فکر می‌کنه من دیگه اون چیزی رو که برای بازیگر شدن لازمه ندارم؛ و یه بخشی از من می‌دونه که حق با اونه. ظاهر، در صنعت هالیوود خیلی اهمیت داره. این دقیقاً همون چیزیه که من می‌خوام به

1. Broadway